

بهنه‌اند

ماجراهای زنان و زنان و... زنان!



یک نخودفرنگی
برای ننه‌ننه نفر

هوپا
Hoopa

ماجراهای ژان و ژان و... ژان!

۷

یک نخودفرنگی برای نندند نفر



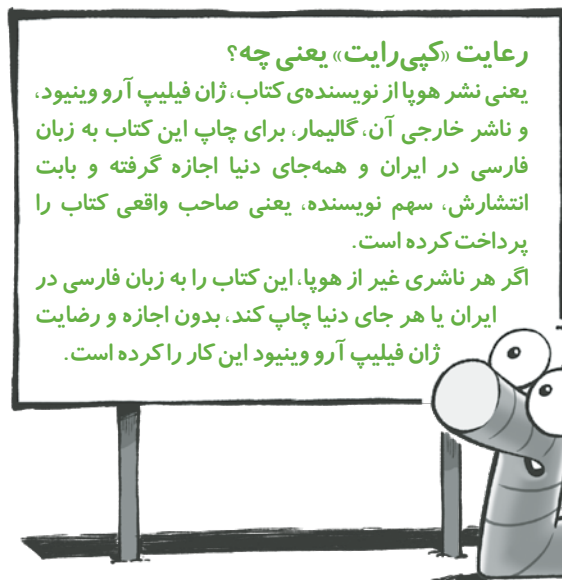
نویسنده: ژان فیلیپ آرو وینیود

تصویرگر: دومینیک کورباسون

مترجم: مریم ایروانی

UN PETIT POIS POUR SIX
Copyright © Gallimard Jeunesse, 2018
Persian Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن
GALLIMARD JEUNESSE خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، ژان فیلیپ آرو وینیود،
و ناشر خارجی آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان
فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت
انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را
پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در
ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
ژان فیلیپ آرو وینیود این کار را کرده است.

سرشناسه: آرو-وینیو، ژان، فیلیپ، ۱۹۵۸-م.
Arrou-Vignod, Jean-Philippe, 1958-
عنوان و نام پدیدآور: یک نخودفرنگی برای شش نفر/
ژان، فیلیپ آرو وینیود: مترجم: مریم ابروانی:
تصویرگر: دومینیک کورباسون
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.: مصور.
فروست: ماجراهای ژان و ژان و ... و ژان!؛ ۷.
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۱-۲
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۳۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: un petit pois pour six
موضوع: داستان‌های نوجوانان فرانسه
موضوع: Young adult fiction, French-- 20st century
شناسه افزوده: کورباسون، دومینیک، ۱۹۵۸-م.، تصویرگر
شناسه افزوده: Corbasson, Dominique, 1958-
شناسه افزوده: ابروانی، مریم، ۱۳۶۹- مترجم
رده‌بندی دیویی: ج۸۴۳۹۱۴
رده‌بندی کنگره: ۲۶۶۰PQ
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۱۵۱۲۴

ماجراهای ژان و ژان و... ژان! ۷

یک نخودفرنگی برای ننه‌ننه نقر

نویسنده: ژان فیلیپ آرو وینیود
تصویرگر: دومینیک کورباسون
مترجم: مریم ابروانی
ویراستار: شایسته ابراهیمی
دبیر مجموعه: امیرحسین مهدی‌زاده
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: نسیم نوریان - سحر احدی
نوبت چاپ: اول، ۲، ۱۴۰۲
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۳۴-۶

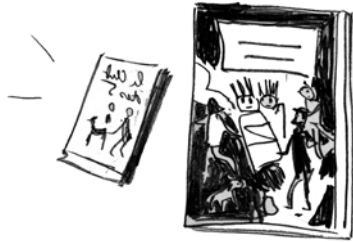


آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۸،
واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

فهرست

۹	عملیات کتابخانه
۲۹	باشگاه یک نفره
۴۱	سیرک بزرگ
۴۹	کوری بازی
۶۰	روز مادر
۷۹	تعطیلات در میان درختان
۹۰	شب رابینسون‌ها
۱۰۵	جریمه
۱۱۶	یک شنبه‌ی مزخرف برای مارماهی‌ها
۱۳۴	متشکریم بابابزرگ ژان!
۱۴۴	انتقام مومیایی
۱۵۳	دورهمی مفرح در خانه‌ی ژان‌ها
۱۷۱	یک نخودفرنگی برای نشش نفر



عملیات کتابخانه‌ای

روزهایی که به مدرسه نمی‌رویم، نرفت‌انگیزترین روزهای شربورگ^۱ هستند، مثلاً آخر هفته‌ها یا تعطیلات.

بابا و ماما هیچ‌وقت از حرفشان کوتاه نمی‌آیند: مثلاً ژان^۲ کلاس هفتم و من کلاس پنجمی‌ام، اما هیچ‌کداممان حق نداریم تنهایی به استخر یا برای دیدن فیلم‌های وسترن^۳ به سینما رگس^۴ برویم. بدتر از همه آن‌که حق نداریم برای بازی با دوستانمان به خانه‌شان برویم یا حداقل آن‌ها را به خانه‌ی خودمان دعوت کنیم.

1. Cherbourg

2. Jean- A

3. Western

4. Rex

هر چقدر هم غر بزنی، کاری از پیش نمی‌بریم. مامان با تعجب می‌گوید: «یعنی شما، شش نفر، نمی‌توانید با همدیگر سرگرم شوید؟ در ضمن، فقط جای خالی بازی‌های آموزنده در این خانه احساس می‌شود!»

ژان. آ. با چشمانی گرد از تعجب، می‌پرسد: «با بچه‌وسطی‌ها و کوچک‌ترها؟ واقعاً ممنونم! همان بهتر که تک‌پسر باقی بمانم!»

من هم به‌نوبه‌ی خودم با تعجب می‌پرسم: «شاید فکر کرده‌ای تقصیر من است؟ خیال نکن از این که بچه‌ی دومم خیلی بهم خوش می‌گذرد.»

بابا که خیلی زود خون‌سردی افسانه‌ای‌اش را از دست می‌دهد، حرف ما را قطع می‌کند: «بس کنید! یک کلمه‌ی دیگر از دهانتان بیرون بیاید، روانه‌ی اتاق‌هایتان می‌شوید. مگر شما تکلیفی برای انجام دادن یا درسی برای دوره کردن ندارید؟»

آن روز، ژان. ت^۱ که وقت و بی‌وقت با تمرین فلوتش سر ما را می‌برد، فریاد زد: «من می‌توانم برایتان یک آهنگ شب‌به‌خیر کوچولو بزنم.»

همه یک‌صدا گفتیم: «اوه، نه!»

ژان. پ^۲ اعتراض کرد: «خب، اگر قرار باشد امروز هم کار کنیم، پس

مدرسه‌نرفتن به چه دردمان می‌خورد؟»

ژان. آ گفت: «راست می‌گوید. حداقل خانه‌ی رفقایمان می‌توانیم زوروا یا پیست ستارگان^۲ تماشا کنیم.»

بابا گفت: «دقیقاً، وقتی من و مامانتان تصمیم گرفتیم که تلویزیون نداشته باشیم به این معنی نیست که شما بروید خانه‌ی رفقایان و جلوی برنامه‌های به‌دردنخور لم بدهید.»

مامان حرفش را کامل کرد: «به‌ویژه این که پدر و مادرهایشان را نمی‌شناسیم.»

ژان. پ که هیچ‌وقت هیچی نمی‌فهمد، گفت: «خب، اسم و فامیلشان را بهتان می‌گوییم.»

بابا از کوره دررفت: «دیگر حرف نباشد. اگر شما نمی‌توانید تنهایی سر خودتان را گرم کنید، خودم یک سرگرمی سالم برایتان پیدا می‌کنم.»

ژان. آ با عصبانیت زیر لب گفت: «به‌جهنم! وقتی من به سن قانونی برسم، قطعاً از این خراب‌شده می‌روم.» و از اتاق خارج شد.

بابا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «ببخشید؟ تو چیزی گفتی ژان. آ؟»

«نه، نه!»

بگو قبول است! این طوری دیگر تمام روزهای تعطیل توی دست و پایت نیستیم!»

بابا گفت: «من هم موافقم.»

مامان بالأخره راضی شد: «به هر حال، قبول! اما به شرط این که قول بدهید از کتاب‌هایی که قرض می‌گیرید، به خوبی مراقبت کنید و سر وقت تحویلشان دهید؛ چیزی که با در نظر گرفتن بی‌نظمی اتاقتان بعید می‌دانم محقق شود.»

پریدیم توی بغلش و گفتیم: «قول می‌دهیم!»

از فردای آن روز ثبت‌نام شدیم.

و بعد از آن، حتی یک روز را هم از دست ندادیم؛ هر پنج‌شنبه گشتی در کتاب‌خانه‌ی مرکزی می‌زدیم. اوایل یکی دو ساعت برای فرار از خانه آن‌جا می‌ماندیم، اما خیلی زود، به جایی رسیدیم که تمام بعد از ظهرمان در کتاب‌خانه می‌گذشت.

بابا از این که بالأخره موفق شده بود یک سرگرمی سالم برایمان پیدا کند، در پوست خود نمی‌گنجید، اما مامان کم‌کم به اشتیاق ما برای رفتن به کتاب‌خانه مشکوک شده بود، به خصوص آن دفعه‌ای که می‌خواستیم قبل از تمام شدن ناهار فلنگ را ببندیم و برویم.

بابا گفت: «خدا را شکر. چون از این که بفرستمت به مدرسه‌ی نظامی بچه‌ها نگران بودم.»

بعد از کریسمس همه‌چیز کمی تغییر کرد؛ به خاطر این که وقت و بی‌وقت در اتاق‌هایمان توی سروکله‌ی هم می‌زدیم یا توی هال لم می‌دادیم، بابا فکری به سرش زد: «عزیزم، چطور است ژان. آ و ژان. ب^۱ را در کتاب‌خانه‌ی مرکزی ثبت‌نام کنیم؟»

مامان یادآوری کرد: «حواست هست که یک اشتراک خانوادگی هم در کتاب‌خانه‌ی کلیسا داریم؟»

بابا گفت: «حق با توست، اما رفتن به کتاب‌خانه با دو چرخه و انتخاب کتاب به سلیقه‌ی خودشان شیوه‌ی فوق‌العاده‌ای برای افزایش حس مسئولیت‌پذیری دو فرزند ارشدمان است. تو این طوری فکر نمی‌کنی؟ به خصوص با سرعتی که ژان. ب در خواندن کتاب‌ها دارد.»

بهرتر از این نمی‌شد. من چهار یا پنج بار آلبوم جوانان^۲ را که بابابزرگ ژان هر سال کریسمس بهمان هدیه می‌داد، خوانده بودم و یک هفته‌ای می‌شد که هوس کرده بودم داستان لانژلو^۳ را بخوانم.

من و ژان. آ فرصت را غنیمت شمردیم و التماس کردیم: «مامان

1. Jean-B

2. L'album des jeunes

3. Langelot

ممام با آرامش گفت: «یک کلمه‌ی دیگر بشنوم، همه‌تان تمام بعدازظهر را در اتاق‌هایتان سپری می‌کنید.»

ژان. آ با درماندگی گفت: «پس ارائه‌ی تاریخ من؟»

من هم با همان حال زار گفتم: «و داستان لانتولوی من؟»

ممام آهی کشید و گفت: «بروید. این آخرین باری بود که من این قدر زحمت کشیدم تا این دسر خوش‌مزه‌ی خانگی را برای این خانواده درست کنم.»

دم در ورودی داشتیم پوتین‌هایمان را می‌پوشیدیم که ممام صدایمان زد: «راستی، ژان. آ! موضوع این ارائه‌ی بسیار فوری چیست؟»

ژان. آ مثل وقت‌هایی که خودش را به کوچ‌های علی‌چپ می‌زند، وانمود کرد که نمی‌شنود: «هان؟»

ممام که از هیچ فرصتی برای یادآوری شیوه‌های صحیح رفتاری نمی‌گذرد، گفت: «نمی‌گوییم هان، می‌گوییم ببخشید؟»

«ارائه‌ام؟ درمورد... ا... ناپلئون^۱... نه... رامسس^۲... می‌شناسی؟

فرعون مصر.»

ممام گفت: «انگار خیلی مطمئن نیستی؟»

ژان. آ تته‌پته کرد: «برای همین است که باید بروم کتاب‌خانه تا تحقیقاتم را کامل کنم.»

1. Napoléon

2. Ramsès

وقتی ما را یک‌لنگه‌پا، مثل فتری که از جا جهیده باشد، سر میز غذاخوری دید، حیرت‌زده پرسید: «دسر نمی‌خورید؟»

کتاب‌هایی را که باید به کتاب‌خانه برمی‌گرداندم، در کیفم جا دادم و گفتم: «وقت نداریم.»

ژان. آ گفت: «من باید یک ارائه‌ی خیلی فوری آماده کنم. شیربرنجم را هم برای ژان. پ می‌گذارم.»

بچه‌وسطی‌ها چه قیافه‌ای گرفته بودند! تازه، از شیربرنج خانگی هم حالشان به هم می‌خورد.

ژان. ت اعتراض کرد: «چرا ما نمی‌توانیم برویم؟»

گفتیم: «حرف نباشد، جای بچه‌وسطی‌ها که توی کتاب‌خانه نیست!»

ژان. ت^۱ نوک‌زبانی گفت: «من هم می‌خواهم بروم. خیلی ژود یک کتاب را تمام می‌کنم. اجازه می‌دهید با آن‌ها بروم؟»

گفتیم: «حرف نباشد. جای نوک‌زبانی‌ها که توی کتاب‌خانه نیست!»

ژان. آ زد پس کله‌ی ژان. ت و پوزخندی زد: «در ضمن، تو اصلاً هنوز سواد خواندن و نوشتن نداری، کوچولوی بیچاره!»

ژان. پ هشدار داد: «اگر فکر کرده‌اید که ما به‌جای شما میز را جمع می‌کنیم، کور خوانده‌اید.»

1. Jean-E

مامان از پنجره دید ندارد، ژان. آ دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خب، پیش به‌سوی عملیات کتاب‌خانه‌ای. ساعتت را ببینم، می‌خواهم هم‌زمان باشیم.»

ساعت مچی‌هایمان را تنظیم کردیم.

«قرار ما رأس ساعت پنج. ژان. ب! دیر نکنی‌ها، خب؟»

«فکر کرده‌ای بچه‌ام؟»

عجله داشت که برود، اما آستینش را گرفتم و گفتم: «تو راستی راستی کجا می‌روی؟»

«صبح که بهت گفتم، خانه‌ی استفان لو بیهان^۱.»

استفان لو بیهان بهترین دوست ژان. آ است. مثل خودش عینک ته‌استکانی می‌زند و لاتین می‌خواند و با هم کلکسیون تمبرهایشان را عوض می‌کنند.

«و قرار است چه کار کنید؟»

«به تو ربطی دارد؟»

پوزخندی زدم: «اگر بابا و مامان بفهمند که تو کتاب‌خانه را دودر می‌کنی، بدجور برایت گران تمام می‌شود.»

شانه‌هایش را به علامت بی‌تفاوتی بالا انداخت: «استفان لو بیهان

کشیدمش سمت در خروجی و گفتم: «بدو، بجنب! اگر دیر برسیم، شاید کتاب‌هایی که نیاز داریم تمام شوند. ظهر به‌خیر مامان، تا شب بچه‌ها!»

مامان پشت سرمان با صدای بلند فریاد زد: «دیر برنگردید.»

ژان. پ، سرشار از حسادت، پشت سرمان در را بست: به‌قدری وحشیانه این کار را کرد که ژان. ج از خواب پرید.

با عجله، بی‌آن‌که منتظر آسانسور بمانیم، پله‌های یازده طبقه را چهارتا یکی پایین می‌رفتیم و صدای ضجه‌های ژان. ج تا پایین‌ترین طبقه به گوش می‌رسید.

وقتی از در ساختمان خارج شدیم، ژان. آ زد زیر خنده: «اصلاً دلم نمی‌خواهد توی این لحظه جای ژان. پ باشم.»

گفتم: «چه مرگت شده؟ با این حماقت‌هایت آخر کار دستانم می‌دهی.»

«درباره‌ی اراشه؟ نگران نباش! مامان بویی نبرد.»

آهی کشیدم و گفتم: «تو واقعاً یک کله‌پوکی.»

«جرئت داری، تکرار کن ببینم!»

تا انتهای خیابان جروبوت کنان پیاده رفتیم و وقتی که مطمئن شدیم

1. Stéphane Le Bihan

همچنین دو جلد از داستان واقعی تانگ، جذامی کوچک^۱ برایش از کتابخانه گرفتم.

من عاشق رفتن به کتابخانه‌ام، به خصوص مواقعی که هوا بد است و باران شلای به شیشه‌ها می‌زند. سالن‌های وسیع، هوای تاریک، با قفسه‌هایی مملو از کتاب که تا سقف می‌رسند. آدم حس می‌کند، مثل داستان کاپیتان نمو^۲، توی یک غار، زیر دریا قرار دارد.

به علاوه، آن کتابخانه در طبقه‌ی بالای یک نانوائی قرار داشت، عطر نان کشمشی و کیک پادشاه^۳ تازه از فر بیرون آمده، فضا را پر می‌کرد و به وقت عصرانه، آن قدر بوی خوش می‌آمد که از گرسنگی غش می‌کردم! اغلب، پیش از رفتن به طبقه‌ی بالا، یک نان شکلاتی یا تارت سیب می‌خریدم و ته کیفم پنهان می‌کردم.

خوردن یا آشامیدن در محوطه‌ی کتابخانه اکیداً ممنوع است. این جمله را روی تابلویی دم در ورودی زده بودند. من کتاب‌هایی را که قبلاً امانت گرفته بودم به خانم مسئول پس می‌دادم و طوری وارد کتابخانه می‌شدم که انگار دارم یواشکی نارنجک^۱ از ضامن کشیده شده‌ای را حمل می‌کنم.

1. Tang, le petit lépreux 2. Capitaine Nemo 3. Galette des Rois

به مناسبت تولدش یک سی‌دی از مسابقات بیست و چهار ساعت در مانس^۱ هدیه گرفته و دوست دارد که با یک حرفه‌ای آن را تماشا کند.»

«یعنی برای تماشای مسابقات اتومبیل‌رانی داری موهایت را فرق باز می‌کنی؟»

یکهو رنگش پرید: «من؟ دیوانه شده‌ای؟»
ژان. آترجیح می‌دهد از حرف زدن طفره برود تا این که اعتراف کند به خاطر خواهر و برادرها و خانواده‌ی استفان لوبیهان است که آن قدر به خودش رسیده.

از خودش دفاع کرد: «من اصلاً حواسم به این چیزها نیست. قسم می‌خورم!»

بهش گفتم: «مگر من حرفی زدم؟ تازه! من هم نمی‌دانستم.»
با حرص گفت: «بیخشید، ولی من کارهای مهم‌تری از گوش دادن به حرف‌های یک بچه‌ی فضول دو سال کوچک‌تر دارم. راستی فراموش نکن که برای من هم از کتابخانه کتاب بگیری... بهتر از قبلی‌ها باشند لطفاً!»

پنج‌شنبه‌ی قبلش، کتابی با عنوان بیست پرسش و پاسخ دینی و

1. Vingt-Quatre Heures du Mans



از آن جایی که نمی‌توانستیم بیشتر از سه تا کتاب در هفته امانت بگیریم، باید با دقت انتخاب می‌کردیم. من می‌توانستم ساعت‌ها بین قفسه‌ها چرخ بزنم، سرم را در حد خرد شدنِ استخوان گردنم خم کنم تا همه‌ی عناوین را از بالا تا پایین، از نظر بگذرانم. وقتی عنوان مورد علاقه‌ام را پیدا می‌کردم، در پشت جلد، خلاصه‌ی آن را می‌خواندم:

داستان یک سگ سورتمه که به ناگاه وحشی شده بود!
دختر یک دانشمند که عده‌ای در اتاقی قصد کشتنش را داشتند... عالی!
یک گول دریایی ناشناس که کشتی‌ها را در تمام دنیا سربسته نیست می‌کرد... فوق‌العاده!
یا حتی بهتر:

یک رمان از سری سه کارآگاه جوان^۱ از آلفرد هیچکاک^۲
که من هنوز آن را نخوانده‌ام و به‌تازگی تحویل کتاب‌خانه داده‌اند!
کتاب‌هایی که نظرم را جلب می‌کنند، برمی‌دارم و در یک گوشه‌ی دنج سالن مطالعه، روی کاناپه‌ای می‌نشینم و شروع می‌کنم به خواندن صفحات اول تا ببینم آیا همان‌طور که پشت جلد گفته جذاب هست یا نه.

1. *Trois Jeunes Détectives*

2. Alfred Hitchcock

اما چطور می‌شود از خواندن دست کشید، در حالی که پیتر^۱، هانیبال^۲ و باب^۳، سه کارآگاه جوان، غرق در تحقیق و تفحصشان هستند؟ کیف سامسونت اسرارآمیزی که آن‌ها در یک مزایده خریده‌اند، به طرز مشکوکی به سرقت می‌رود... بنابراین با ولع فصل‌ها را یکی پس از دیگری می‌خوانم و به آرامی تارت سیبم را گاز می‌زنم.

به خیال خودم ده دقیقه گذشته، اما ناگهان از جایم می‌پریم. چی؟ پنج ساعت؟ بیرون، هوا تاریک شده. کتاب‌خانه دارد بسته می‌شود و من بی‌آن‌که متوجه شوم، کتابم را به پایان رسانده‌ام.

به سرعت، آن را سر جایش می‌گذارم، تعطیلات عجیب و غریب می‌شود^۴، ناپدیدشدگان سن-آژیل^۵، لانژلو و جاسوسان^۶ را می‌گیرم و با عجله می‌زنم بیرون... و تازه یادم می‌افتد که فراموش کرده‌ام برای ژان. آ کتابی بگیرم.

خوش‌بختانه، کتاب‌هایی توی سبد هست که هنوز در قفسه‌ها جای نگرفته‌اند. اتفاقی دو تا از آن‌ها را برمی‌دارم و همراه کتاب‌های خودم به خانم مسئول می‌هم تا ثبتشان کند و با سرعت نور راه برگشت را پیش می‌گیرم.

1. Peter

2. Hannibal

3. Bob

4. *Les Etranges Vacances de Michel*5. *Des Disparus de Saint-Agil*6. *Langlot et les espions*

ساعت قرارمان با ژان. آ را از دست داده‌ام و قطعاً او عصبانی است.

وقتی آن روز پنج‌شنبه سر قرار دیدمش، با ادا و اطوار گفت: «داشتی چه غلطی می‌کردی؟ اصلاً به ساعت نگاه انداختی؟ می‌دانی چند وقت است که این‌جا یک‌لنگه‌پا ایستاده‌ام؟»

موش آب کشیده بود و اصلاً اخلاق نداشت. تصور چرابی‌اش کار سختی نبود؛ یا از سی‌دی بیست‌وچهار ساعت در مانس چیزی سر درنیاورده یا یکی به او بی‌محلّی کرده بود.

با غرولند گفت: «به‌خاطر تو، پوتین‌هایم پر از آب شده. امیدوارم برای ارائه‌ام کتاب به‌دردبخوری خوانده باشی، چون باید به بابا و مامان گزارش بدهم.»

«ارائه‌ات؟ شوخی‌ات گرفته؟ دیگر قرار است من به‌جای تو چه کار کنم؟»

«چی؟ هیچ کاری نکرده‌ای؟ پس من به بابا و مامان چه بگویم؟»

«مشکل خودت است، بدبخت فلک‌زده.»

«حداقل کتاب که برایم گرفته‌ای؟»

«دو تا.»

«خوب‌اند؟»

دوستت، همان که امروز بعدازظهر توی خانه‌شان ژاکتت را جا گذاشته‌ای.»
بابا خیلی آرام بود، اما دست‌به‌سینه ایستادن و جویدن یک گوشه‌ی
لُپش نشان می‌داد که انفجاری در راه است.

من نفسم را حبس کردم. این ژان. آی ابله هم خودش را گیر انداخت
و هم به‌خاطر او من حداقل تا سن قانونی از رفتن به کتاب‌خانه محروم
شدم.

سکوت پایان‌ناپذیری در خانه حکم فرما شده بود. ناگهان ژان. آ که
گویی چیز مهمی یادش آمده باشد زد روی پیشانی‌اش و فریاد زد: «آهان.
بله، عجب کودنی‌ام من! این ارائه دونفری است و توی کتاب‌خانه خیلی
سروصداست... خوب...!... من و استفان لو بیهان رفتیم خانه‌ی آن‌ها تا
با آرامش کار کنیم.»

بابا ابروهایش را در هم کشید: «خب... و حالا ما می‌توانیم این ارائه‌ی
تقریباً آماده‌شده را ببینیم؟»

ژان. آ، مثل یک ماهی افتاده در خشکی، یکی دو بار دهانش را باز کرد
و درنهایت گفت: «خب... راستش خانه‌ی استفان لوبیهان است. برای
این که...!... او بتواند با دقت و خیلی تمیز یک کپی از رویش بنویسد.»
بابا برگشت سمت مامان: «خب، همه‌ی حرف‌ها را زدیم. عزیزم، تو
چی فکر می‌کنی؟ این کار دونفره به نظر فکر بدی نیست.»

با اطمینان گفتم: «عاشقشان می‌شوی.»

و مثل فراری‌ها تا خانه دویدیم.

آن شب، نتیجه‌ی عملیات کتاب‌خانه‌ای بر وفق مراد ما نبود.

استثنائاً، بابا زودتر از سر کار برگشته و وقتی ما رسیدیم تازه گوشی تلفن
را قطع کرده بود.

پرسید: «خب، بچه‌ها بعدازظهر خوبی را در کتاب‌خانه سپری کردید؟»
گفتیم: «فوق‌العاده.»

بعد، از ژان. آ پرسید: «ارائه‌ات را تمام کردی؟»

ژان. آ خودش را روی کاناپه انداخت و با حالتی که انگار از خستگی دارد
هلاک می‌شود گفت: «تقریباً، درمورد رومانی است.»

بابا گفت: «چقدر خوب! چون خانم لو بیهان همین الان زنگ زد.»

ژان. آ ناگهان به‌قدری کبود شد که انگار اشتباهی یک آب‌نبات قورت
داده باشد.

از آن جایی که بچه‌وسطی‌ها و کوچک‌ترها بو برده بودند که قرار است
آشوبی به پا شود، از مهلکه دررفته و با فاصله داشتند با خنده‌های زیر لب
ما را تماشا می‌کردند.

ژان. آ تته‌پته کرد: «خ...ا... نم کی؟»

بابا تکرار کرد: «خانم لوبیهان. حتماً می‌شناسی‌شان: مادر بهترین

مامان با حالتی متعجب که نشان می‌داد به راحتی بابا اراجیف به هم بافته‌ی ژان. آ را هضم نکرده، گفت: «خب، حالا که قبل از رفتن به خانه‌ی استغان لوبیهان در کتاب‌خانه حضور داشتی، می‌توانم پیرسم چه کتاب‌هایی گرفته‌ای ژان. آ؟»
ژان. آ جواب داد: «اوه! کتاب‌های هیجان‌انگیزی که مدت‌ها دنبالشان می‌گشتم. خیلی از داشتنشان خوش‌حالم.»

توی کیف ورزشی من را حسابی گشت و آن‌ها را سمت مامان گرفت.
مامان با ظاهری متحیر گفت: «من خود را برای ایام پرهیز کاتولیک‌ها از روز چهارشنبه‌ی پیش از عید احیای مسیح تا روز عید آماده می‌کنم و به مطالعه‌ی یونان باستان می‌پردازم... هیجان‌انگیز است!»
بابا گفت: «بهت افتخار می‌کنم ژان. آ. و البته روی تو حساب می‌کنم که بعد از اتمام این کتاب‌ها، چکیده‌ای از آن‌ها را برای خانواده ارائه بدهی، قبول؟»
ژان. آ لبخند معصومانه‌ای زد.
بابا نتیجه گرفت: «می‌بینی عزیزم، خوب شد من بزرگ‌ترها را مجبور کردم به کتاب‌خانه‌ی مرکزی بروند.»
مامان گفت: «فکر بی‌نظیری بود. حالا برویم سر میز شام؟»





باشگاه یک نفره

وقتی در یک خانواده با شش تا پسر زندگی می‌کنی، محال است رنگ آرامش را ببینی.

صبح‌هایی که ژان. پ و ژان. ت توی حمام سر این که کی حمامش آخر از همه تمام می‌شود توی سروکله‌ی هم می‌زنند یا وقتی ژان. ت برای تمرین نوک‌زبانی حرف‌نزدن از ته دل جمله‌ی «شربازی شرِ باژی شُرْشُرِه باژی ژد شرِ شربازی را شکشت» را فریاد می‌زند یا وقتی ژان. ج^۱ فسقلی توی گهواره‌اش ونگ‌ونگ می‌کند تا کسی شیشه‌شیر بهش بدهد، هزار بار دلم می‌خواهد به مدرسه‌ی نظامی بچه‌ها تبعید شوم.

1. Jean-F

بابا گفت: «با کمال میل! هنوز از شیربرنج خوش‌مزه‌ات چیزی مانده؟»
مامان گفت: «سه‌م بچه‌های بزرگ‌تر را کنار گذاشته‌ام. حیقم آمد به‌خاطر کارکردن روی تاریخ روم از این شیربرنج خوش‌مزه محروم بمانند.»

من و ژان. آ فریاد زدیم: «عالی است! ما عاشق شیربرنج‌های خانگی هستیم!»

شیربرنج گرم را نوش جان کردیم و پیروزمندانه، مثل سردمداران عملیات کتاب‌خانه‌ای، از آشپزخانه خارج شدیم، اما به‌محض دیدن کتاب‌هایی که ژان. آ توی اتاق می‌انداخت، سریع فهمیدم که قبل از خواب، یک مبارزه‌ی خونین با جوراب‌های کثیف در انتظارم است.

